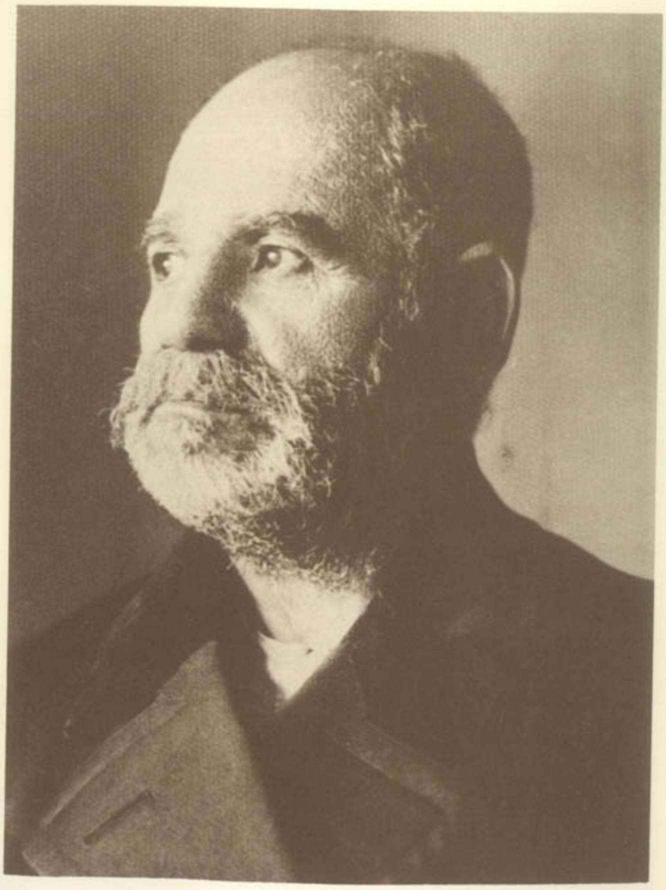


این مجموعه اشعار سروده پدربزرگم شادروان
حسن رفاهی مهران (حاج معتمد الدوله) را
به کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تقدیم میداریم
(با تجربه افزا)
جمیله مهران
شهریور ۱۳۷۷

اشعار و نوشته‌جات

حسن رفاهی مهران

۱۳۵۱ -۱۳۱۷
شمسی هجری
۱۹۳۸-۱۸۷۲
میلادی



سرآغاز

از دیرباز، دور از ایران، همواره در این اندیشه بودم که با انتشار سروده‌ها و دست نوشته‌های پدرم که روشنگر اندیشه‌ها و باورهای اوست، ارمغانی به جویندگان راه حقیقت و پویندگان طریق طریقت، خاصه دوستداران فرهنگ و ادب ایران تقدیم کنم تا باشد که بدین طریق خاطره آن ادیب فرزانه جاودانه و نوایش در جریده عالم ثبت بماند.

گر رضاهی بمیرد از غم دل — زنده سرمد است دیوانش
اجرم از تو همین که آثارم — نگذاری بطاق نسیانش
این جهان نامه رضاهی را — گاه از این لطف برخوانش
هر که آثار من نگه دارد — لطف ایزد بود نگهبانش

در این هنگام که وقایعی ناگوار چنین زنگاری تیره و تار آئینه دلم را پوشانیده است برآن شدم که این اندیشه دیرباز را جامه عمل بپوشانم تا بیش از این بتأخیر نیفتد.

حسن رضاهی تهران (معتضد الدوله) بسال ۱۳۵۱ هجری

شمسی برابر ۱۸۷۲ میلادی در شهر بروجرد دیده بجهان گشود
و پس از گذراندن ۶۵ سال زندگی پر نشیب و فراز بسال
۱۳۱۷ هجری شمسی برابر ۱۹۳۸ میلادی رخت از این دیر فنا
بربست و بسرای باقی رهسپار شد.

از اوان جوانی شیفته ادب و فرهنگ بود و در آن راه
رنج بسیار برد تا بمرتبه فصاحت و بلاغت رسید بگفته
خودش:

به هر کس کار زیباید به تمنا نشود
کاندرین راه بسی خون جگر باید خورد

خطی زیبا و قلمی توانا داشت و با آنکه از گلستان جاویدان
ادب ایران بهره ها گرفته بود از خودنمائی پرهیز میکرد
ادیبی فرزانه بود که در عین وقوف به تاثیر کلام و علم «انقد
دانش خود را در برابر متاع سخن» ناچیز میدانست.

در پاسخ یکی از ارباب مجلات که در پی تحصیل نوشته‌هایش
بود چنین تحریر کرده:

«همانطور که یک خواننده و نوازنده والا مقام آدمی را بکام میبرند
فیل را بدام میفرستند، شیر را رام میکنند، یک گوینده و نویسنده
عالیجناب هم از تقریر و تحریرش همین تأثیر ظاهر است..... معهذا
هر گوینده و نویسنده پسندیده نشود و هر آواز و ساز دلنواز نبود
از گفتن بهار کیفیت نوبهار حاصل نشود بغیر از استعداد فطری
هزار چیز دیگر لازم است تا بلیغ نظامی شود در نظم یا نصرالله در نثر....
با این وصف آیا مراحل گفتن و نوشتن هست البته نیست»

زمانی در جوانی مدت زمانی برای رجال دولت وقت چون عبدالمجید
میرزا عین الدوله صدر اعظم و وجیه الله میرزا سپهسالار وزیر
جنگ سمت نویسندگی و منشی گری اشتغال داشت و شاید همین
تجربه بود که او را مردی آزاده و مصمم، قوی اراده و مردم شناس
ساخت. از استبداد بیزار و در ژرفای دل برای صاحبان
دیوان احترامی قائل نبود. از نبود عدل و انصاف رنجور و
از خودرائی طبقه حاکمه تیره مزاج، از فقدان آزادی نالان

واز تحمل قوم در برابر ظلم وستم امرای مستبد آزرده ، دراین زمینه سروده ای چنین دارد :

تا توانی نهال داد نشان   بیخ بیداد را بسوزانش
پادشاهی که پاس ملک نکرد   بر سگ پاسبان چه رجحانش
مملکت را بعدل و انصاف است   اعتبار بقا و عمرانش

* * *

دو چیز علت بیچارگی است ملت را
قبول جبر که سلب اختیاری
اگر مقابل ظالم ملتی قیام کند
بگیری نکند ظلم بی شمار یکی

رهاهی تاریخ ایران را بخوبی میدانست از بی معرفتی قوم رنج می برد و با دیدی عمیق و توجهی روشن سستی و کاهلی مردم را نکوهش میکرد . در پاسخ نامه ای چنین نوشت :

« خریف خرافت دشتهای شتی جان گلشن ایران

آفتاب نشان را فرسوده است که مکرر بهار اقبال ایران گذر کرد
نه از نغمهٔ نوبهار، نه از نسیم شمال نه از صیحهٔ رعد، نه از تابش
برق بهیچوجه متحرک نشد و اظهار حیاتی نکرد و نغمهٔ عندلیب
از گلهاش همین که با یک جملهٔ عربی و اشتلم ادبی کار را
بهمان گفتار بی کردار ختم میکنند زیرا که به نقش و نگار بیشتر
دلبستگی دارد تا به نقش نگار ..... حرف برای حرف
همان رایج مملکت ایران است و کس که در دیار غیر به پشیزی
بهیچ نستانند. همه جا الفاظ برای معانی است اینجا معانی
برای الفاظ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ....
تا کی می باید تقصیر را بگردن تقدیر گذاشت و قدم از
قدم برنداشت. سعادت و سیادت متاعی است که
در بازار عزم و استقامت رواج است و در مقابل سعی و عمل
مبادله میشود. متأسفم که ایرانی در این بازار بی
اعتبار است »

رضا هم مردی مؤمن و معتقد و پای‌بند اصول ولی فارغ از تعصب‌های جاهلانه بود. خشک مقدسی را نمی‌پسندید و از خرافات بیزار بود. سعی اش بر این بود که با فکر روشن خود بر تاریکی‌های زمان روشنی پاشد.

آنکه مؤمن به هیچ دینی نیست
نشوی مطمئن به وجدانش
شأن هر کس که حسن نیت اوست
هر چه بهتر بلندتر شانش

او مردی وطن‌پرست بود و ستم بیگانگان به ایران زمین را تحمل نداشت. با سوز دل درباره سرزمین زادگاه خود چنین سرود:

مملکت زر شعاع دلهاست
که به نغمه برند تر نامش
وطن است این که خاک راهش را
پاک کردن سزد به مژگانش

خسروا این بود همان ایران
که فلک بود گوی میدانش

روح لطیف او ممزوج با صفای باطن عاشق پیشه بود علت عاشق ما از عقلها جدا و خردی در عشق رسوا کردن را غایت مطلوب میدانست ولی در همان حال که دوستدار زیبائی بود هیچ زیبائی را بدون زیبائی درون زیبا نمیدانست.

دلا گر عاشقی دانی خردی در عشق رسوا کن
ز خود خود را تهی ساز و ز تن هاجرش پنهان کن

طبع شوخ او ظرافتی خاص به برخی از غزلهایش می‌بخشد:

به نقد جان رهانی ز درج لعل لبت
اگر دو بوسه زیاد است از نگار یکی

رهی در دوستی ثابت قدم و پا برجا بود دوستی را بخاطر دوستی میخواست نیکی دوستان را هرگز فراموش نمیکرد و بدیها را الطاف

نسیان می‌سپرد. پشتیبان کوچک مردان و زیردستان بود و در کار
خیر استخاره را جایز نمیدانست.

هر که خیری نکرد در دنیا
ز ندامت چه سود الانش

رهی با آنکه به پوشاک نیکو و سرای راحت توجه داشت
به زر و زیور دنیا بی اعتنا بود گوئی در ضمیر با خود آگاه چنین
ز آنچه که رنگ تعلق پذیرد آزاد بود.

کوتاه سخن رهی مردی آزاده و وارسته، فاضل و با ایمان
دوست نواز و ثابت قدم، روشن دل و آئینه نگر،
خیّر و بی اعتنا به زر و زیور دنیائی بود. این داوری
تنها از آن من فرزندش نیست چه بسیارند شیفتگانش
که برهمین قول اند. اینک قضاوت با شما خوانندۀ عزیز
این شما و این سروده‌ها و دست نوشته‌ای او.

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده جهان نامه

داستان جهان و داستانش   ۳۶   بشنوید از هزار داستانش

در زمان بروزگار شباب   میکده شستم ز دشت مایانش

گندم از وشاد در باغی   باقی از زار و شیر ساسانش

روضه سبز و خرم و دلکش   غیرت خلد و رشک رضوانش

در بهشت ادم سبق میبرد   فرح و نوح و روح و ریحانش

آفتاب

آفتاب از حسد دل او در آتش — بوسه میزند بطرف دامانش

باد خرداد میبد مجنون را — شانه میکرد زلف افشانش

مرغ طاوس از هوس آنی — بود با پشه ان مگس رانش

داده رنگ رنگ بر رکش
زر لعزان قهر خشن قراده قر

آنی از بکندی برین گلزار — از برین بکندی و از آتش

چمن عروسان مشغط کرده — بس وزچیده بود بستانش

لاله های رو رنگ رخسارش — میوه های ترنک بستانش

سرو از اوچه قد نازش — سیب از وچه زنخدانش

پسته بار لعل لب نازش — نور مهتاب از چشم فتانش

باری از لطف منظر خوبی — هیچ کسری نبود و نقصانش

گل سوری همان پریرویم	من همان بلبل پریشانش
در همین بوستان بستادی	زینت کرده بوستانبانش
لیک از آن تحب که ماجری قضا	بر خلاف رضاست جریانش
تا من اینجا شدم تماشای دهر	کرده افسرده حالت پژمانش
ابر تیره بخاک ریخته بود	باد آتش دم خزانش
بعد قرنی که در حرم رفتم	یافتم خوشترین حرمانش
عزم کردم که تا ببینم گل	نشدم خارج از گلستانش
گلبنی دیدم و پسندیدم	بنشستم درون قضبانش
با امید وصال گل یک سال	صبر کردم بخار هجرانش

حالت زار عندلیب غریب　　کس نداند مگر زباندانش

داستان هزاردستان را　　هر کسی خوانده در دبستانش

خود چه گویم از آن حریف غریب　　ور ابوالهول رام عیدانش

آنچه من دیدم از جهود و جهت　　نشنود کافر مسلمانش

یکطرف صوت منکر خرها　　یکطرف بانگ زشت زاغانش

همه خاموشیم بزد برلب　　طبع بی مهر بی مروتانش

هرکه دارد لوازم گرمی　　چه غم از سردی زمستانش

پرده بالم شکست و جانم خست　　سورت برد و برف بورانش

آذرم زد بجان مه کانون　　تا رسیدم بآب نیسانش

فضل اردی بهشت و وصل نگار — هر دو یکجا رسید از عدلش

تا صبا مژده عنبر آلود داد — شده آشفته غنچه لحوانش

خواهم زین چمنهای دلکش را — در ثبات جنبش صفا هانش

مطلع ثانی

فری آن جنبش روانش ۲۴ — فری آن صنعت فروزانش

عجب است زنخ عرق ارزش — در بدریا و لعل درکانش

گر نخواهد هنر از چندینم — من بخواهم هنر ز چیدانش

و تب آیم که شود حاصل — بکنم جان جنبش و تابش

این ملاحت که در کلام من است — بود از صحبت نمکدانش

زمین خواستار او بهشتا — در بچینند جمله خوبانش

بوی در رنگ عبد شیرینش — عنبر و بان غلام دربانش

الغرض رایت سعادت را — دیدم از هر طرف نمایانش

تازه برف غنچه سوری — باز کرده دهان خندانش

تازه بیخواب است پرده اوهام — در سازد زردی تابانش

ز نقاب زمردین قباش — عرضه میکرد لعل و مرجانش

دیدم از شاخ کهنه بهاری — کز شکوفه دمید پر دامانش

جبر ز عشق کهن ساله زار — چمن سبز ساله قد فرمانش

که بدین شاخ و که بر آن شاخه — میزدم چهچهه خوش الحانش

جان عاشق همیشه در کف اوست — تا چه فرمان رسد ز جانانش

برق عشقش بیک تجلی سوخت — آنچه از رخت عقل بر بامش

نی بگریم بسال از مشغول — غافلی از ظلم دهر و عدوانش
بگو — الخ

ناگهان چرخ بازی از بالا — همچو تیری ز تار پیکانش
زی ابر را

خون ز عمر من بسوخت چنان — که نبینی دگر اثر ز آتش

در دلش خواستم کنم جایی — سر نهادم به پای دربانش

قسمت من نبود جز کرمان — ز همه صدر و دنی کرمانش
از همه ... — ... از ... کرمان

این مکافات آنکه کرمان خورد — و آنکه کرمان خورد چه حدلانش
... بود ... نی

شرح افسانه کمی بسیار — مشرب از برای اقرانش
دیر

دیر یازد با من رز همین — تا جوی ریشه بن ارزنش

مطلع ثالث

٢٧

چون عقابست چرخ گردانش — بر سر ما هزار دورانش

چشمها چشمه‌ست بر رانم — که شکافد بوک برانش

که ز دوزخ زبانش

روی سر دارم دست زده‌ام — زن لب بام در محو جولانش

که دیر رو

یک دو چرخی زده است با نیزه — دوش هاست طعمه جانش

با این است حکم کردنش — با این است عدل کیهانش

محو ما هم از لحظ

بر قفا بسته است بنیادش — در خفا هشته خشت بنیانش

آنچه مینی گسسته پیوندش — وانچه با پا شکسته پیمانش

پنج حس ساقی اعصابش — چار طبع مخالف ارکانش

فکرهای دقیق بیهوده‌اش — عقده‌های عمیق حیرانش

تا کی عشرم دیدن ماهش — در زده خور سر از گریبانش

همه مهجور خسته و رنجور — از جماد و نبات و حیوانش

همه در معرض هزار مرض — از طیور و وحوش و انسانش

همه مشغول نقش کین فکرن — کاشتن و ماندن و ماکانش

یک نفر کامیاب را اوری
تاج بر سر نهند بر عارش

نه توانگر رفاه و نه درویش — نه رعیت رضا نه سلطانش

روز دیگر بهای سر ناکام
گری میدان کند تقرعانش

با همه حبت و بذل و طاعتش — با همه کین و حقد و طغیانش

دلبری گر کند سبب ایمان — همگان دل نهند و ایمانش

ای بسا شیردل که مور شده | در خم و پیچ موی پیچانش

گر کنی روح ز آهن و فولاد | نبری جان بدر ز سوهانش

[illegible]

ور زنی دست بر حیات دهر | مشت خود داغی از سندانش

گر فلک پیش تیر شور برد | چیست بر سینه تیر بارانش

[illegible]

سفله کیسه بر بود دنیا | کآفتاب است کاسه گردانش

[illegible]

نعمتش نعمتی است بی پایان | همتش زحمت فراوانش

خانه پر سیم آن دغل خالی | بشمرد یک یک زیال جانش

مطلع رابع

اف بر آن میزبان که مهمانش [28] | جز غم نان نخورده بر خوانش

وا مصیبت اگر لئیمی را   دسترسی کم شود زهمبانش

زهر از دست دشمنان خوردن   به که یک لقمه نان ز احسانش

بنده طبع آن همه فرزانه   به قناعت بود بشر ارزانش

لیک گاهی شود که شوران هم   نه به در ... ون بهانش

چند سالی بود که از ایران   رخت بربسته ابر و بارانش

سفر کاروان شده کاردان   بستر گرگ گشته گرگانش

آب ری اگر بیفشاری   تشنه تر لب ز عطشانش

عشق گیرد ار مرغ دانا را   آورد تا بزیر بالانش

ارزان خوار اگر بری خواری
پیر پیشه اهل ممتازش احتیاج عاقبت بروی آرد   پیر کنعان ز شتر و غرانش

زاهد خشک را به زبردستی — ساقی آلوده کرد دامانش

لب جانان که جان بهایش بود — حب آورد یک لب نانش

آن ز زر دست پست فطرت‌ها — این به جای زیر دستانش

بهتر از این نمی‌شود احوال — گله‌ها را که گرگ چوپانش

وای بر ساکنان آن کشتی — که بود دست خصم سکانش

[illegible]

آن کمیته که غرض محض بود — هوشیاری مجو ز ارکانش

[illegible]

سهمی خشکسال و محقر را — ساخته کرد جنگ و طوفانش

[illegible]

مرض حرص مملکت گیری — بحر و بر را گرفت بحرانش

آسمان بس کشید خط زمین — [illegible] شکست بحرانش

[illegible]

هر خسارت که کافران داده — بر مسلمان نهاده جبرانش

وآنچه از دست این و آن رفته — پای ایران گرفته تاوانش

از می لعل یار پارسی — خون دل شد نصیب رندانش

هدهدا از زبان این مسکین — عرض کن خدمت سلیمانش

کز بزرگی چه جسم و چه کم که اگر — بشنود پند مور الوانش

صحبت خضر و اسکندر را — خوشتر است از زلال حیوانش

آنچه یک پند سودمند کند — نکند صد معدن قاآنش

این نصیحت مکش جان بشنو — از زرفای آل مهرانش

مهرگشت

۱۵

مطلع خاص

هرکسی را مخوان تو یارانش [34] همه شان را مدان تو نیک‌یارانش

نبرد پی به سرّ کتاب نهان تا به صد سر ز رشته نشناسش

سر کتاب چیستی خط و راز که چه چیزی بود با نبانش

بگیر بالکبار

آنکه را یار خویش دانستی یار خویش خط و خال سیدانش

نشود یار با کسی زنهار محرمی کو ال نفس الدانش

مطلب یار شد از آنکو زیر دارد بزیر دورانش

ارز آن جان و تن تو نجند آن که سر این همه توراز انش

در همه سوی تو که یکسری نفع او برده و تو خسرانش

جام این منفعت پرستان را　　گر همه شهد ناب مستانش

نقد بد را بخوب نسیه مده　　زر مغشوش به که نقدانش

کلبه با تقنع و بیغم　　به ز صنعا و قصر غمدانش

هر که منت کشد ز نعمت خود　　نعمت افزون رسد ز منانش

نیکفرجامی و سعادت را　　صبر دکوشش بود کرد کانش

آنکه مؤمن بهیچ دینیست　　نشوی مطمئن به جانش

باور از روی هیچ جه مکن　　وعده عرقوب ولاف لافانش

زکسیکه دلت دگرگون است　　دل آهنم بدان دگرسانش

دشمن یار و یار دشمن را　　بتر ز دشمنان خود دانش

شاه را حسن ظن تمیز است　　به ز گنج هنر زر عیانش

تا نکاوی نهان دلداران　　بیخ هر بدگهر را بسوزانش
حال　　گنج

پادشاهی که پاس ملک کند　　بر یک پاسبان چه رنجانش
کوفد　　گنجد　　ایزد

مملکت را بعدل و انصاف است　　اعتبار بقا و عمرانش
دادگر

آنچه خواهی ز رب سبای عمل　　ره اندیشه کن ز پایانش

باطن هر کتاب نیک و بدی　　ظاهر است از جبین عنوانش

عهد ناجستن است بهتر از آن　　که ببندی و حفظ نتوانش

بیهده دل مبند بر باطل　　زانکه حق قطع است بنیانش

آبرو بیش آنچه که کنند　　صرف کار فلان و بهمانش

آنچه پیدا است بر خدا چکنم — زر خداوند کار پنهانش

هر که زر در دل امید می داشت — هم اکنون بجان پشیمانش

کس چه داند خوب یا بد چیست — ... بهر زاغ زیانش

هیچ انسان بدست خود نکند — خانهٔ خود خراب ویرانش

مملکت زر است و دانایش — ... بزند ...

یا نه فرزند خراسان است — ... ان ... آنش

این گلستان شاه ایران است — ... دست انگشتانش

وطن است این خاک ایرانش را — پاک کردن ... بر کاشانش

خسروا این گلستان ایران — ... فلک ... پیدایش

ضع

وضع گیتی ببین از آن کشتی　　در رصد سال و ماه و هفته‌اش

عرض میدان شهریارانش　　از حلب بود تا بخارانش

از کنار فرات تا جیحون　　وز که قاف تا لبنانش

خود کند وصف کعبه یا نجف　　دره و دشت و کوه و بیابانش

یک نمونه بود ز آن آثار　　تخت جمشید و طاق بستانش

تیسفون و طاق کسرایش　　بیستون و کاخ هترانش

پل بند امیر شیرازش　　گنبد پادشاه جرجانش

غوطه صد لجه ور ز نهیب　　غنچه خوردی شب بلانش

مطلع سادس

خاورستان چو باختر باشش بمجبان بود مرز ایرانش یک کهه مرز هم جنبانش

باختریان چو خاورستانش

همه در آن جشیار یک تاثیر پیر و برنا و عالی و دانانش

زر سر خوان حکمت شنیک لقمه بود علم لقمانش

روشنائی جان گفتارش دلکش رخ خرد ز تبیانش

نیک پندش روان دانائی جاودان جنبش خنیانش

دیو بندی چو شاه تهمورس در جهان بود عبد ریشش

حسن نیت ببین که هست هنوز اسم جمشید و رسم شیدانش

کر ب لسی بنوروزی آنهم از التفات جم دانش

چه شد

چه شد آن روزگار زرافشانش　　چه شد آن عصر شید افشانش

چه شد آن زمرکان ارجمند　　و ببردیم ما بار هانش

کو جم و کو جهان نما جامش　　کو فریدون و فرّ و فرمانش

کاوه کو که در نجات وطن　　بدر آرد سری ز دکانش

حیف باشد زدن سنبدان پیک　　تا که ضحاک هست و ثعبانش

دشمن از اشکبوس و ارابش　　بیم آن رستم زریانش

آنکه کمس رجب میسکند　　از صدای جرس ترسانش

خوف دارا ز ناهیار بجه　　نه ز اسکندر ستمرانش

چه توقع ز غیر یوسف را　　که بچاه افکنند اخوانش

همه از دست دشمنان نالند　　　سعدی از دوستان نالانش

ای خدا تا به کی فلان و فلان　　　وطن کیقباد و ویرانش

تخت طاوس و تاج کیکاوس　　　بشکنم تا بچند لرزانش

سرزمین جم کجا و اهریمن　　　سند که کجا و اکوانش
با اهریمن　　　تا زند

که چو گنجینه‌ای دربسته‌اند　　　ملک ایران ز پور زرتانش

تاج او را خراج بگزارند　　　قیصر و رای و خان و خاقانش

برق شمشیر شیر خورشیدش　　　شیر گردان لشکر ایرانش

چه شد آن شان و شوکت ایران　　　وان شهنشاهی درخشانش

اعتبارات داریوشانش　　　افتخارات اردشیرانش
آن

آن حکایات هند و تبتش　　وآن روایات روم و یونانش

قیصر از بیم هیبت شاپورش　　سر نهادی به پای کیوانش

اسم گودرزیان هرزه درای　　پشت افراسیاب و پیرانش

گو بیدن جم و صفاهانش　　گو سران ری و خراسانش

پهلوانان پیر زرافشش　　شیرمردان پرخطرانش

گو سپهبد پرویز بهرامی　　گو خروش کجاست نعمانش

گو انوشیروان که از عدلش　　فخر میکرد فخر عدنانش

خسروی کو و نازنین شیرین　　کام از لعل شکرافشانش

چه توان کآسمان دهرکش　　خرد کردی به آسیابانش

کو طغرل و سلطان صفاری · کو امیران آل سامانش

کو ایازی که بود محمود · در دبستان مستمندانش

عضدالدوله و دیالمه کو · و نگاهی کند بکیوانش

ای دریغ از شاه عباسی · کشته آرد خدا بامکانش

ما در این سرا چو نادرشاه · نور راهشد یک بر ... انش

شه اگر بود این نیاکان است · که وزیران چنین نظام الملک

چون نه بود نبی یارانش · کو کسیست چنین کریمخانش

جان کاکا گزین همه گرگ · نشود سیر خصم خونخوارش

در صماخ نقیبی این گستاخ · نخند رخنه آه و افغانش

تا اثر نکند روزرا · دل بریان و چشم گریانش

آدمی آتش است نورانی   که بود نور و نار همسانش

در همان حین نورافشانی   عالمی سوخته ز نیرانش

آنچه کرده به نور علم آباد   کند از نار جهل ویرانش

در همه عمر این بود کارش   نه فتوری بر آن نه کسلانش

کسلی

خاصه در عصر ما که از هر سو   شعله‌ور گشته نار سوزانش

الحذر الحذر ز شر بشر   که شرر می‌جهد ز شریانش

[illegible]

ظلمت دود نار شهوانیش   زینت آن برد نور ایقانش

دولت از دست داده دستورش   همت از کف ببرده کفرانش

تا چه آرد عقب پس می‌بینم   که نه سر مانده و نه پایانش

گر بمیرد آن ازین مقوله بود　　رحمت حق بروح خوانانش

یارب این شکفته ثبت نخیز　　ولکند جز تو سعی بستانش

هم تو کن لطف زینت شب حتم　　بخشد باز خط بطلانش

سببی چنان کن ازو بارا　　از ره آسیا بگردانش

دایه مهربان تر از مادر　　دور فرما ز مهد ایرانش

وز سقا لیم با برابینش　　جان اطفال شرق قربانش

دین اسلام و دولت ایران　　حفظ کن از فساد دورانش

گر زماهی بمیرد از غم دین　　زنده کن سر به همت دولانش

[illegible]

مطلع سابع

۲۸

هر که از تن جدا شود جانش — جسم گردد بجای جانانش

[illegible]

اینکه بر خاک ما روی آزاد — یاد کن زین اسیر دربندانش

آتشین حسرت دل ما را — به یکی قطره هست بنشانش

ابدی مهد خوابگاه مرا — با سر انگشت خود بجنبانش

عرضی لای لای جان پرور — سر عشرت بخوان ز قرآنش

[illegible]

رحمتی بر روان وی بفرست — ور چه زنده خواه غفرانش

[illegible]

آخر الامر چه رسید گردم گرد — تیر بهرام و کینه کیوانش

جای تاریک و منزل باریک — عرصه ام تنگ کرد هجرانش

آنکه اطلس به ناز می‌پوشید   بنگر زیر خاک عریانش

این همه کس بود که هر کس را   بود در سر هوای عرفانش

حال چنین شد که از هزاران یار   یک نپرسد نشان زندانش

شهرها هست شهر خاموشان   نه دروغی در آن نه بهتانش
[illegible]

پادشاه و گدا نشسته بهم   فارغ از زر و زرکار و دیوانش
[illegible]

گر ببینی تو فرق نگذاری   سر خاقان ز فرق دهقانش

نیست حرفی ز رسم شاهانه   بجز از فعل و رسم شایانش
[illegible]

شأن هر کس بحسب زینت   هرچه بهتر حسابتر شانش
[illegible]

نبرد کس برون ازین تا زن   خواه با رخت و خواه با نانش
لیک [illegible]

لیک این را نه مهتاب نیم — وآن دگر را غم علم عیانش

هرکه خیری کند در دنیا — زنده است چه سود از آنش

(تاریخ اتمام) نسخه این نه بکار

گفتم آنچه در جهان دیدم — یاد با قطعه‌ی زندانش

اجرم زر ز همین در آثارم — مگذاری لطائف نیسانش

فراز

اینچنین نامه رفاهی را — کاهی ز زمین لطف برجانش

در مجلسی که قبول است منیع
جایگه مجتبی رنجانش گفتم ز در یاران
بجهان گفته‌ام

۵ اگر لذتی سبب الهامست — سخن بیت ز لب سخندانش

۱۳۴۲

سیصد و سی و هفت بعد از الف — گفتم این داستان بطرازش

هرکه آثار من نگه دارد — لطف یزدان بود نگهبانش

پای این نامه را ز مهر و طن — مهر کردم بنام یزدانش

با جهان بینش خاک ایران ما

سعید فرهادان آریانش

[illegible]

۲۷

دور شاعری است در سینای محبت — ماه فسرده زیست از رهنمای محبت

شمس و قمر زهره و عطارد و مریخ — مشتریانند در صف‌های محبت

دایره کائنات و هرچه در آن است — نقطه ز خط استوای محبت

عالم و آدم تمام بچه هستند — ریزه‌خور خوان کبریای محبت

غایت جود وجود و علت هستی — خواهش عشق است یا تمنای محبت

عشق و محبت اگر نبود سبب — خلق نکردی جهان خدای محبت

نشد

نقد دو عالم اگر به دست من آید / هر دو به هیچی کنم فدای محبت

منفعتی گر بود مرا ز سر و جان / آن سر و جان خلعتم ز برای محبت

کافرم ار از قفا زبان ببر ایدل / در سر بازار ماجرای محبت

آنچه تجلای نور عشق درم اراد / کاه بود پیش کهربای محبت

سخت نبود سستی در طریق محبت / سنگ نبود لعل از صفای محبت

آنکه ز انصاف دم زنی و عدالت / نقش کن این پند از لقای محبت

گر همه عالم ز جان خویش بخشند / جز محبت مده جزای محبت

هیچ تجاوز مکن ز حد مروت / زانکه همین است مشتهی محبت

رحم و مروت به هر کجا که نهد پای / دست حق آنجا کند بنای محبت

حیف که اندر سراچهٔ دل انسان   هر هوسی هست جز هوای محبت

جای تأسف بود که در همه گیتی   جور و تعدی گرفته جای محبت

هر چه بجستم بجز ز تو نجستم   یار وفادار و آشنای محبت

قطره‌ها آب خضر در زلال عشقا   هست همانجا که کیمیای محبت

آنکه کند بیشتر مطالبهٔ مهر   از همه کمتر کند ادای محبت

وانکه سر از ما جدا نمود به صحبت   وقت ضرورت کشید پای محبت

غیر اذیت که رایج است در این شهر   هیچ ندیدیم در ازای محبت

از کدورت ای صبا بگوی حقیقت   کوی رهای غایة المنی محبت

با تو بگو گذشتیم مصلحت حفظ   تا چه بود حکم عشق رای محبت

نیر

نیشتر زن گر شکست این نیشتر راهی محبت   درد محبت بود دوای محبت

نیست علاجی جز محبت ز تقوی   نقد محبت بود بهای محبت

نای رقابی به افتخار تو برداشت

پرده عشاق در نوای محبت

۱۱

چند ز غفلت بری محنت آفات را   خیز که جبران کنی ترکه مافات را

آفت جان بشر جهل بود ای پسر   رو بفکن ریشه تو چاره آفات را

تا ز چنین جاهلی جسته‌ای حیف   پی نبری هیچ وقت راه مهمات را

قیمت اوقات تو از ازل بود تا ابد   قدر ندانی چرا قیمت اوقات را

مقام علم و عمل زآن مقدم تر است   در اعتباری بود دگر مقامات را

بدین یکی منشی که خود تصور کن   ببین چه پیکر بیت سبیل خرافات را

اگر مهذب کنی خصال و رذالت را   و گر مرتب کنی صفات و عادات را

انفس و آفاق را تو چو مطهر کنی   ز کنه ظاهر بری جمله آیات را

گوش با کلام تست تمام اجسام را   چشم نظران تست جمیع لذات را

بعالمان زمان و عالمات زمن   ز من ببر ای صبا بسی تحیات را

بگو ز فیض نشاط اگر رفاهی ها

بزیر پای خرد نهند ثمرات را

۱۲

در وصف تو بشنید اگر نطق بیان را　　ایزد نکند فهم بت زیرکان را

گر ره ببرد شیخ به بزد دهن یار　　بخشی بنود طایفه همسخنان را

در لعل روان بخش تو زاهد نشناسد　　از چشمه حیوان چه خبر این حیوان را

آوازه دلارام تو چون تیره کند دام　　هر جبه دزدم همه دهان شیرزبان را

در جلوه هر رخ که گر همه سرو سهی است　　با آن قد چو صنوبر بنهد تاب و توان را

از آتش تن خوش جان برهمت است　　در هر دو جهان خورد و کلان پیر و جوان را

تقدیر ز کمتر کند روح چنین را　　تصویر تو تشکیل دهد حور جنان را

گیرم که مه و مهر جوردی ز تو خیزند　　کو قامت موزون که زند این ترش آن را

با ابروی سرو قامت ای ماه چه حاجت — بر قبضهٔ شمشیر نشاندن زبران را

چون سلسلهٔ زلف زنان چاره چه بیکرد — این حالت دیوانهٔ اب زمان را

بر جمله لذات جهان ذوق زدی — ترجیح دهد صحبت خراجت ان را

یا رب تو نگهدار ز هر گونه بلیات

ایران من و تخت جم و تاج کیان را

۱۹

آن دم که با جنب لبم باز تو همدم آید — یاد تو درون چشم دل این هر دو با هم آید

دقتی بمنظر دل آئی بجود نشانی — ز لمعهٔ جمالت در چشم من نم آید

هر جا که دگری از تو برلب برسد هنگام — با ناله های حسرت نام تو توأم آید

اکنون

اینک همی نگارم کاین صفحه نگارم — از دیده فگارم خونابه غم آید

تا دل ز چین زلفت غمخانه کرد حاصل — بنگر به دل چه خونها زین کار دائم آید

از رشته‌های زلفت چون سوی تو بپویم — کاندر عقده دل اشکنجه محکم آید

گر با تو در جحیمم دوزخ بهشت گردد — ور بی تو در نعیمم جنت جهنم آید

خار از بهر آنکی زهر تو خوشتر از شکر — نیش تو نوشدارو زخم تو مرهم آید

بر چهره‌ها لطافت کاجسم هم این نیست — گر خاک جنس لعبت از نسل آدم آید

زاهد اگر ندانی تو قدر خاکپایش — ما را ببر ز یاد آنچه ترا کم آید

از پای پیشبر اغیار ما بپرستی — کاسه ز عشق تری آن به که سهم آید

از همت بزرگان فکر بزرگ زاید — وز مردم معظم کار معظم آید

دیر از لب ستان را هر دیده شب یلدا ی — از صد سفر از دیده یک دم به کرم آید

ای روزه‌ی ماه جستم هر که تو نماند — این سر به چمن باید تا چشمه به جم آید

در خانقاه صوفی کس جز علی نیاید — از مسجد شیخ بس این هم آید

غیر از رضا و تسلیم دیگر هر آنچه باید — بر دست شیخ شیخی شعبده کم آید

از جور این رقیبان عالم به جان رسیده — یارب عنایتی کن کان جان عالم آید

گر یمن مقدم یار زین فیض بهره زاید — عالم نکو گلستان و آدم به کرم آید

الحق که در فراقش جان رسید رفاهی

تا کی دم مسیحم در قبر همدم آید

[illegible]

مطلع ثانی

هر سال چون ز دوران ماه محرم آید [16]   در قلب مستمندان غم بر سر غم آید

ای [illegible] کربلا چه دیدی   [illegible] آید

[illegible]

از نغمه‌های مشوق بشنو نوای عشاق   کز پرده حسینی که زیر و که بم آید

سالار تشنه لبان [illegible]   چون مهر تابان [illegible] آید

در [illegible]   کز [illegible] آید

و ز [illegible]   از عاشقان [illegible] آید

در هر [illegible]   از تو اگر یک دم [illegible] آید

زان [illegible]   کان [illegible] برهان محکم آید

گاهی چو رسن کجی در رشتهٔ زر درآید | گاهی چو نفس بیستی در عرض درسیم آید

گاهی به بر یوسف همدم شه عیسی | گاهی به سر شور همه برم آید

گاهی به شتر و گهر زآید چو بردم تاتار | گاهی به شهر و بازار چمن برگ درهم آید

گاهی درون صندوق گاهی لای زنخوق | گاهی مؤخر آید گاهی مقدم آید

آیا شنیده باشی کز بردان دنی | بر چشم آن دین این ظلم مبرم آید

صاحب حجم بشکند تا اینکه در شریعت | جایز نمی‌شمرد در ضمیمه جرم رم آید

در ماهیتش نشهان نالم و رفاهی

کز ماه تا به ماهی فریاد ماتم آید

اگر

۱۰ اگر ز درد بمیرد درین دیار یکی / خبر ندارد از آن حال احتضار یکی

وگر نشسته در غم شد چار بیکسی / نصیب می‌نشود یار غمگسار یکی

بهر دیار که بگذشت دید بیدل ریش / دگر بعشق چه ماند در آن دیار یکی

حواله را ز رخ لاله گون سرزار اوست / ولیک نیست در آن قلب اعتبار یکی

بعکس مردم حاضر بخاطر تیش / نشد ز غیب رسید مرد حق‌گزار یکی

زبان درست و کرم بهتان بنا کرد / که از نهفته نکرده است اختیار یکی

> نشان ز اهل مروت قدم صدق و ثبات
> کجا کریم که باشی بر استوار یکی

چو چیز عقب بیار که است عقل را / قبول جبر که سلب اختیار یکی

اگر بقای ظالم که خیانت کنند / به یک حرمی چنند ظلم شمار یکی

میان دلبر و دلدار ما زوال مباد	خدا کند که بر آید از این چه کار ریگ

سخن ز دار عموم از راه مهر تیسم	در برخورد بسقف تا زلف یار ریگ

نغمه ان جوانی و چه بر سرم کرد	حیف ی یار ریگ جو روزگار ریگ

بجای طبع مخالف گذشت عمر دمی	نشد مراد و حالم از این چه یار ریگ

جو وقت آن شب اندیشی نیک مرد	بیا جهت از آن جام خوشگوار ریگ

بعشق جان رفاهی ز درج لبت

اگر چه دور ز دامنت ای نگار ریگ

همه روز در قرب نظر کن به جهانت [14] تا دولت آفتاب کند با تو ملاقات

بابه

باده که اگر [illegible] یار — آن را که بود در کف [illegible]

در مذهب ما حسن اعمال همین است — کاندر ره حق صرف کنی [illegible] اوقات

ز ظلم [illegible] لب لعل لبم — ظلم است که عالم کشد از [illegible] ظلمات

حاجات بسا کین ستمدیده برآورد — تا حاجت تو هم بدهد قاضی حاجات

خوابی که نشسته در رخ [illegible] — [illegible]

در تیغ خسته دلان کشته [illegible] — دلجوئی مردم چو کند دفع بلیات

جز خدمت عشق از کنی هیچ عبادت — این کار ز اعظم بود [illegible] طاعات

با صدق و صفا باش [illegible] در مستی — در راز تو [illegible] مناجات

کفار ز تو [illegible] انکار تو باشد — [illegible] خرابات

گر عشق جوانان در میکده داری　　　یک لحظه نشو غافل از آن پیر خرابات

آگه نشوی از عارضه حال طبیعت　　　گر عرضه کنی صورت احوال برات

با غیر جفاکاری ایشان نشنیدیم　　　پیمان و وفاداری ایشان ترهات

نشئه نازکند گر سبقی بر دهی

از طبع همایون طلبم راه مقامات

در ترجمهٔ این دو بیت قیس مجنون علیه الرحمه

أَلَیسَ وَعَدتَنی یا قَلبُ أَنّی   إِذا ما تُبتُ مِن لَیلی تَتوبُ

فَها أَنا تائِبٌ مِن حُبِّ لَیلی   فَما لَکَ کُلَّما ذُکِرَت تَذوبُ

ای دل تو به مجنون سر عهدی بستی   ۷ کز عشق کنی توبه و لیلی نپرستی

من عهد خود ایفا بنمودم بدرستی   لیکن تو از آن توبه که کردی بشکستی

صد بار ز نو آن توبه که کردم دیدم   هستی تو همان عاشق دیرینه که هستی

جائیکه بود خنده شیرین لب هشیار   از تو عجبم نیست که دیوانه ز هستی

از بسم لب لعل چو غنچه کش جامی   هان شاهد ابر نقش صهبا ز استی

در بند که زلف پریشان چه اندر   کز خواجه عجب جامه نوید گسستی

گفتا که رفاهی غم دل آنچه که ماراست

ز چشم تو برخاست که در رخ نشستی

میرحمت ز خان بنده نواز ۷ صاحب شغل و رفیق صمیم

روزی از بعد تشریف رفاهی را شأن افزون نمود و قدر عظیم

الحق از همت خداوندیش متنعم شدم به عیش نعیم

صحبت لطف دل گشا نگه دم عیسی کند به عظم رمیم

ای عهد مودت دیرینت با جناب وی از زمان قدیم

بالبداهه نوشتم این قطعه وین ترنج نمودمش تقدیم

بهزاد

۴۷

۱۳۴۸
سه‌هزار و سیصد و چهل و هشت

کاین حکایت نغز را منظوم

بود مدتها که استاد اجل — مقتدای سالکین آن حسین

یک صحیفه از رفاهی خویشتن — قطع کوچک خط زیبا جلد زرین

چونکه شرط و قید آن در میان — کار را مشکل کند بر جانبین

وعده را گر در عهد نبود وفا — بد جرم الماس را هم از جبین

تا در آمال این صحیفه کامله — اتفاق افتاد بین الدفتین

گردش تقدیم کنم این کتاب — هست مطلوب شما که شد معین

پیشتر از لذت دانش بود　　حظ مردان ز رحمت ز رفع دین

مخفی از تاریخ این ذکر جمیل

۱۴۵۴

از جمع خوانان دال و زان و شین و حین

۲۵

پل کبری بود لقای شریعت　　نعمت عظمی بود لقای شریعت

سیر حقیقت بود سلوک طریقت　　روح طریقت بود رضای شریعت

صبح سعادت دمید ز شرق حقیقت　　مژده رحمت وزید صبای شریعت

گر نشد صورت رسید به وحدت معنی　　لذت از حسن لقای شریعت

مؤمن اگر فرو ماند ز دست اخوت　　آید اگر در سبب پای شریعت

نعمت

نعمت و دنیا و زر و کالاست — هست یکی کمترین عطای شریعت

آنچه بیابی تو ز انفس و آفاق — سهمی و سهمی ز بی‌نهایی شریعت

برتر ز عقل بشر سراغ ندارم — خلعت زیباتر از ردای شریعت

درد و ستم و سرکشی از بر عالم — گر بنهی آمدی ورای شریعت

سجده بری حضرت تو ز نگارم خلاق — گر بپسندی بخود بهای شریعت

گر ز شریعت کنی گذر به سلامت — جنت عدن است ماورای شریعت

علم و عمل گر کنی بعدل و ادب یار — فهم کند ارز و چیزهای شریعت

عالم علمی بهر کسی که باشد — رهرو حق است و رهنمای شریعت

علم بجز قدر کبریای الهی — عدل بجز حس کهربای شریعت

علم بود مادة المواد سعادت — عدل بود قوة القوای شریعت

دین نبود سر کجا که نسبت عدالت — چه که عدالت کند ارای شریعت

والی سیدین بود جدی عصبیت — شرط ولایت بود ولای شریعت

صبر و رضا و وفا و صدق و ارادت — نتیجه حق است در لوای شریعت

با همه اوصاف خیر دین انکار — نیست کسی واقف از صفای شریعت

تا که مجنس تو هست بنده عفت — هیچ زبان نشنوی نوای شریعت

چشم خرد باز کن ببین که چه پاش — کشته درین سرزمین فدای شریعت

خضر تشان منجلی عارف عامی — در کیشان دکه العصای شریعت

بهتر ازین دار پاس تربت پاکان — بهتر ازین باش آشنای شریعت

زیبی

از دل و جان حفظ کن حد وطن را — خواهی اگر عزت بقای شریعت

حس وطنخواهی اندر لوازم دین است — ورنه آثار احیای شریعت

مطلع ثانی

١٩ هست وطن خانه خدای شریعت — هست وطن جنت ابنای شریعت

هست وطن کعبه دیرینه رحمت — هست وطن مروه و صفای شریعت

هست وطن کعبه و مقام عبادت — هست وطن مشعر و منای شریعت

هست وطن حجر و حطیم اجابت — هست وطن صخره و بطحای شریعت

هست وطن طور سینا کلیم کرامت — هست وطن طور و کربلای شریعت

هست وطن وادی السلام سعادت — هست وطن سر من رای شریعت

هست وطن بازار حقیقت
هست وطن بازار بقای شریعت

هست وطن دانه شهامت و غیرت   هست وطن مهد و متکای شریعت

هست بقای وطن بقای شریعت   هست فنای وطن فنای شریعت

گفتمت این شاه‌نامه در رقمش   تا که بجوئی وطن برای شریعت

تا که بجنبت فتد چراغ هدایت   تا که بگوشت رسد صدای شریعت

تا که برشتی بری تو نام ضلالت   تا که به نیکی بری جزای شریعت

تا که شوی دور از نفاق و جهالت   تا که بری پی به استقلال شریعت

تا که به یک اتفاق در خور دانش   جبر کنی کسر ما مضی شریعت

ورنه چنین باشی ار به دهر دو هستی   وای بر احوال ما و وای شریعت

بارالها مهیمنا و کریما   ای زکرم یار و الهادی شریعت

ا بهار

ما بهوای تو داده‌ایم دل و دین — این دل و دین آن تو، آن غریب

بر سر جمالت خراب کرده جان را — هستی ای سایه همای غریب

هست امیدم بر که باز رفاهی

عشق وطن چند سعدی غریب

کمال‌الدین، نفیسه بهبهانی [۱۸] — دو شخص بود ز ازدواج مکرم

رسوم عقد را برهان متقن — علوم شرع را پیمان محکم

۱۳۴۹

بروز دوم از ماه چهارم — بسال غشلط از تاریخ معظم

برست از حبس تاریک طبیعت — چو صبح روشنی از شام مظلم

شکست بیضه‌ی سیاه میان را   بسر حد کمال آورد انجم

زفقد انس جمیع یاران   بجز انس رنج ما محرم

چو از دار عشاقی ما نه محروم   باسرار حقایق گشت محرم

ز آن آیینه که هر دمی بفطرت   شود آورد وصل اصل خویش خرم

ز روح جسم که هم بر همین است   ز طهران تا بمشهد زشت ضم

بشهد جبین زآنکه در این تحول   بگشت از حال زرش روح مجسم

زره گیر درین دار آستانه   باصحاب سعادت گشت منضم

پس از آن زحال ظرف مرقد   پس از ذکر درود خیر مقدم

بشهده‌ی ش نزرت در همین جا   چو در تعشه در تحت چشمه جم

ربت

سعادت باید و رنج فراوان　　دریغا گر دو چندین گنج خواهم

هر آنکس سر نهد بر خاک بیندر　　برآورد سر ز کوثر در همان دم

رفاهی خواهد از لطف الهی　　که گردد خاک اندرگاه آدم

خداوندی که از درگاه لطفش　　بدل دارد امید عفو مبهم

کجا هیس فرماید کسی را

دو عمری گفته باشی رب ارحم

اگر بر فرق بنهی رسته تاج　　وگر بر فرقه آتش بپیچت

پنداری که شاهی بیگمانیت　　دو باش عاقبت بخش بخشیت

۱۸

مرا طالع بجز تیری ز غم   درآید چشم من تیره و ضمیم

بیادش مرا وصل یاری بودی   فزاید غم مرا صهبای دیرم

ز غصه حصه من ز تقدیری   درنشناسم سپید از زیر غم

همه خشم بود از نیش عقرب   همه کام بود از کام ارقم

حسن را با خزان عشقی قدیم است   در سین باشد بدل ز رزای سیمم

دلم چون دامن صبح داغ دارد   ز دو کهنه هزاران داغ دارم

ببین گز خاص یکدانه گندم   چه محنتها کشد اولاد آدم

هزاران بار بار ظلم دشمن   کشیدیم و نکردیم ابروان خم

ولی بار فراق یار یکبار   فلک را پشت خم کرده مرا هم

چرخ

۵۲

چه رنج آورد یار پیشین را — که از شهمات او شهری بماتم

بجز هجران چنین پاداش
ندیدم جمع با هم کس ز پیشینم

بباغ وصل او فصلی کشیدم — دمی دیدیم و خار غم دمادم

چه سازد از زبان ای رعنا غلام — که تا جوف لحدم گردن فرازم

چرا از ما کشیدی پا بیکبار — چرا از ما بریدی دل بیکدم

زگفتار که و پیشی از برفتی — گذشتم من هم از پیشی و هم از کم

بدل غمی که از هجر تو دارم — بجز مردن ندارد هیچ مرهم

تو در هجران من اندر بهشتی — من از هجران تو اندر جهنم

رفاهی را بعید غم ببستی

وخود رستی زکید این عالم

یک نفع درین نشر نباشد — کان مایهٔ صد ضرر نباشد

جز آتش خشم و باد نخوت — در آب و گلی بشر نباشد

از خیر بشر ببخشیدم من — قانع هستم که شر نباشد

از دوستی رحیم بگذشته — سر دره به بسته تر نباشد

بیچاره کسی که ناکسی را — فرمان برد و نفر نباشد

یک گوشه ز من و خاطر جمع — در خانه و با خبر نباشد

گفتم دیدم که آشنا را — کاره ز بیگه کم نباشد

یک سلسله را نمی‌شناسم — دیوانهٔ سیم و زر نباشد

گفتا بشر اشرف است یا خر — گفتم دقتی که خر نباشد

خر بهتر از آدمی که او را | عقل و ادب و هنر نباشد
در دهر چنان پر زیان | یک جانور دگر نباشد
از حرف انس خطر کن ای دل | کز کینه زبان خطر نباشد
پیدا دگرا چنانکه عالم | با داور دادگر نباشد
خاطر برسد کز این زمان هیچ | روزی که از آن بتر نباشد
برگی ز شجر خلاف از بیخ | در شاخ خلاف بر نباشد
یارب ز چه کوکب ظفر را | در طالع من نظر نباشد
این زندگی هزار چهره | زنده خور جانور نباشد
گوینده ز غم مخور رهایی | تا شب نشود سحر نباشد

۶۰

زلف شانه زده بر چهره حایل

و

دقتی ز من اثر نباشد

احسن المقال

در جواب تقاضای تاریخ و مقدمه که یکی از ارباب مجلات نوشته

دوست محترم   رقیمه کریمه و مجله مبارکه بحسن الوصال یکی از دوستان عظام در صدور دست

احترام گردید

نه در مجموعه هستی اوری   شبه الهدی ... باید

هر چند لطف هر درک فیض حضرت را کرده ام لیکن ... با آنحضرت مقدم ...

و فی حسن و حسب ابدا   الله اینکه ... قطره ایست از محیط و نمی است از یم

شاه در جنگ فلک اندر بود   کودکان را با ... چو بین بود

الخ

با اینکه در مقام نگارش و تب ولیعهد و همسر ابجد نام ندارد نخستین

بهر حقیقتی هوس نجوم بعضی از آنچه بحثی دارایک

اما در خصوص تقدیم لوایح و نقد بدست بحکم شده اند از جهت قلم با تابی علوم را انتظار

قاصیت ورده اند رجب کمال لشکر وافی است ولی از جهت لوازم این عرض شده را

در خود نمی بینم بی نهایت شرمسارم و بهمین جهت هم بعید است که با گران تهیه

از عهده بر آیم رغبتی نداده ام زیرا با مسطح علم و داور میدان مطلق بیان صحیح

فرومانده ان شب تاج سخن تقدیر گران است که نقد و نفیس قضیه در تقاضای آن

ارزش نداده سخن را با پایه عروض تعد آنکه شرط اصلی است لوح و قلم بر قوم آن بعینه شاخ

باقی است که هر شخص و کمالی از آن بشیرین گزیده آنچه لایت که هر کس نخستین ازآن

دور افتاده و او مجنون است که قوتی نهفته در آن است و قوی‌ترین آنها کلمه

شعر است که کمال آرزوش منظوم است کمال نثر را رقم سحر حلال خاصه در که منظوم آید

یکاد یجمع الدر فوه لفظه   ویجمع الاذان حفظه

۲۲ اگر نظر کرده یک خواننده و در زمانه دانسته هم آدمی را که با بیان نسبت به قدر ادبی

نیوشنده شعر را آرام کنند یک گوینده و نویسنده عالی جناب هم از نظر بدگزینش

همین نیز ظاهر است

ان هذه الحروف ضعیفة   ولدیه لالفاظ متقاربة

این قدرت در بسیار فنون است و اگر کسی بواسطه این فن صاحب عنوان گردد

با این شهرت که در جهت علم ادب هنر است تا از جهات دیگر چنانچه حکیم عمر

خیام

خیام و انوری و حافظ علوم دیگر هم داشته‌اند که بعضی نیز دانسته‌اند ولی مشهورند

در شاعری و هر بطراز ببین و به صنایع و بدایع را که چگونه با انواع آن تشریع

خود قرار داده این است که گفت فرزند برخ ادب و همین بیت که در

در شان ادب ادب تیپ سعدی هر که بینید در سینه ناسینه به ننگ دلنواز

دست از دلنواز خود

هر کس که ادب نیاید همت نشود کاندرین راه بسی خون جگر باید خورد

آن رسیده به مرتبه‌ای که در موضوع کلمه قرآنیه مورد ایراد ادیب ثانی شد در رابطه الالفی

رجب الله تمکین شیخ در شق دارد با دیگر هر دار زبر ثابت شده را ادراک و چهار را

از خبر مشهور شده به جهت دراز هر چه از خوانندگان می‌خواهد شد تا به آن

فرمایش یکی از بکابه

باری هر کسی که زبان فارسی و کسانی که از مرگ شیرین زبان را در هوش پرورش و پرورش با کلیم

جان بود سنه ام چه شیرین کاری کرد در حق خود را اول فرض ... این اعجاز را دارم

است دارد زیرا ... نه از هر چیز نه از تکرار بلکه از حسن صاحب و ترکیب بحث که این برا

آن قسمت را بخشنده ... و در هر حال یکی گلستان و بوستان شیخ علیه الرحمه که نیز

و نظم است برای فارسی زبانان خود هم بران سکم است لهذا کار سعدی نزد همه کس از آن

اعتبار آن بزرگوار قسم برسیده اند و بعضی دیگر را نظم و نثر نام گذارده عالی اند که

همه کس بسیار گفته سعدی را در کار است ... همه خواهند مرا نیز همچنان دارد

کلمه و کلام را بجای خود یک قسمت ... که در بودن را معقود ... کسی که حفظ
باشد

باستعمال لغات مصطلحات یک فنی خود را عالم بداند مساوی است با آنکه تنها با دانستن

افزار و اسباب یک صنعتی خود را استاد بخواند

و فی الجهل قبل الموت موتٌ لاهله   و اجسامهم قبل القبور قبورُ

و ان امرءاً لم یحی بالعلم میّتٌ   فلیس له حتی النشور نشورُ

باید دانست که مفردات خوب هم مستلزم مرکبات خوب نیست آن ترکیب

زیبا هست که نقد دل را یغما می‌برد نه از یک قد بالا و چشم شهلا هر یک حسن جدا باشد

ترکیب است که انقلاب را در چشم اعتدال را در قامت رعنایی را در جبین گلگون را

در ابرو باریکی را در کمر کشیدگی را در بازو بزرگی را در سر کوچکی را در دهان

نشان بدهد همین قاعده در زبان گوینده و نویسنده هم آن حسن ترکیب

نیز این قابل شنیدن و خواندن نیست خط از گفتن به سبب کیفیت زیب و رسایی نبود

نیز از استعداد فطری مردم ایران است تاریخ نقاشی نشو و نظم با نصرالله ورزش همچنین

در عرض تاریخ و ز هرات از اصول سخن دانند با این صنعت آیا مراحل کشش و ورزش شست بسته

نیست قضا باشند انگاهی دو وابسته و نگارش ایشان تا به هنجار ایرانیان است ولیکن چه بسی صدید

بسی کار بر آید سخندانی نیست

گفتار برای کردار است ورزش برای نمایش ولیکن قابلیت ماندن برای حفظ اعلان نیست

در جهان شفقت اگر کار گفتار است ایران بر سر عالم تاج است ولی اگر کردار است

ایرانیان محتاج حرف برای حرف ۱۲۰ ان رایج کلمه ایران تست بر بس ده بیداد

هر چیز هیچ نستند همه جا الفاظ برای معانی است اینجا معانی فدای الفاظ

ببین

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

تا چند می‌خواهید بحث بیهوده کنید و آب در هاون سائید تا کی ما باید تقصیر را

بگردن تقدیر گذاشت و قدم از قدم بر نداشت سعادت بپای نشستگان نیامده است

و در بازار عزم و استقامت رواج است و در مقابل سعی و همت سادگی نمی‌خواهد نشستن

که ایرانی در این بازار بی‌اعتبار است و در صحبت هم سعی نمیکند رجوع کنید به اوضاع وقت

مختصه در یک درجه هوشیار بخود چگونه عدل و انصاف را کلام ظلم و خرق را

عدل کرده‌اند حق همه را ادا میکنند و حق خود را مطالبه میکنند و اگر

با هم راه میرویم و همه براه میرویم نه جلو هیچ جاه نمیرسیم جلو از هم آنکه — و با هم راه میرویم

نشسته‌ایم چون همه گرفتاریم اگر کسی در این مملکت و در این وقت فقط یک کار کرد آنکه

رشته داد نقطه، از آن کشفهای بزرگ نشان بده در سینه‌ام در جوی بی‌چینم در عجبم که

ببینم و در غوره می‌بینم از قصه‌ها که از شدت دوری هزاران شوم دلتنگستان را

بهار از درختستان سرایم هیهات هیهات

زلف فراق پریشانی عشق چنان کشش از ایران آفتابشان را گردداد زیست

در سر زنجیر راه قبل بر آن کمر زرگرد نه از نفحه زنجیر نه از نسیم شمال دور

صیحه رعد نه از تازیانه برق هیچ چمن سبز نشد دل‌طاهری پادشاهی نکرده نگاه

خنده برگ زرد آتش این که همه شکفته فی القصه ضیعت الیمن دلگمان

بیک جمله عربی بیشتر از یک کار را بهان گفتار به کردار ختم بکنید زیرا که

بشعر و گفتار شیرین شکیبی دارد تا شعر و گفتار مرکب آنان که در کشش بر گردیدند

گرسنه زده

کر شوارده سخن نه بینند و چنانچه بزرگ زاده نادان نشود فضائل نداری

جمع کردن تا انبردم ازآنچه بلقمه‌ای دارند تهی نشوند روزی بی تحمل نشود اگر ارزانی

ظرف پر را اگر خواب زرگرد

ابر بهاری است باید تحصیل جهت بکند و تا جهت ندارد فضیلت بی‌خبر

سکینت است مسکین درویشی نیست بخشنده دیگر است بیچاره اعتبار

هم عزیزی است در کسی دیگری بدل کند در خود اوست همیشه عزم کرد دیگر

شعار بزرگ ولایت دارد صفات خود را خودکفایت کند خواهش بی ادب

کاسش بیابد دروغ گوید راه صداقت بپید قدرت را در علم بجوید علم را رای

عهد بگذارد آنکه معتبر است و معجز دیگر

زندگان را چو مردگان میدان مردگان را چو زندگان انگار

همه را کعبه آنچه در کعبه   همه را قبله آنچه در آب

شیوه غفلت ایام جوانی همین است که یک وقت را بطلبت شاید گرفتار گردیدت

هر وقت مرد و زن ابتدی بعمل رجوع نمایند   آن وقت هم مشرف بسعادت

هیچ خلاف نمود   اگر کسی از نفس پرسیده است   همیشه در شریعت   نه بهتر باید

۱۳۴۲
هزار و سیصد چهل و دو هجری قمری در طهران

فوائد زیاد   امروز صبح در جایی که وقتی یگانه مستعد بیشتر بود خوب نموده

مرغوب و معیوب بود   مرحمتی را زیارت کردم   و بزرگ جا بجا

[illegible]

نفر مجهد سبک آبی را به سماری سب حربه ورشناده از تحسین کنم چنین نسیند برزبان

چو کرد با پیکار اگرچه با مطبوع معروف دوران است تقارنی را نباید در لیکن

علم اهد است سواری بیش خرباری است با ویرانی است با دم و بال گلگلی است

با پر و بال با اقدام علی شتبا واله وجیه استعدم از بهشت پریان آمده با نوح در

کشتی بجه و با ارزش در اشکم های زنی تعالقه نقش داشته در زمانی در اعصار دور

در عصر قاجار مره قاصر شده و در عهد اکاسره کامد حالیه دفتر امر مهم

چنبه است در سطر او جامع عتبه در آفتاب از سایه خود رم میکند و در سایه از

سنگینی بار حجم می شود منشی مهتری کار است که از خوف هزار بچه ملکه و اگر

بر سبیل اتفاق دمی بر دارد بر بالکان سرزنم مشغال کرده شتقان ادا مانی لها

المشی بالقدم والمشی بالقلم

پیوسته بکوشش طویله — از ضعف بکار است این اسب

در هر قدمی زند دو سه سم — زانرو که جهنده است این اسب

نخورده کاه و ندیده جو گشته گیاه — بغیر پی و پاشش سیب دیگران

اگر که زنند بر دوشش ز سیاه ضعیف — بسان رشته لاغر که نشش ارزان

بالاخره پای آخور رفتم که دستی بسر و گوشش کشم — از هر پشش تعجب کردم معلوم شد

عبده ساز صفات یکه شناس هم هست و پنیر از خانه اداری را نمی چزد لهذا

گاه گاه فرو شکوه روی هر آده گذاشته — روز صاحبش را که کرده که در نوع انجام کج

به صاحب رحمت فرماید — چه هم بر جدش هر نعمتی نشد و هم بیل

۱۵

د اتفاق را شاهد است